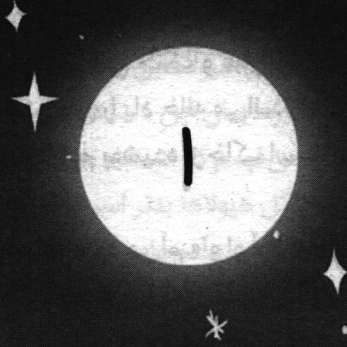


# چیدن نور ● ستاره‌ها

ناتالی لید ● نیلوفر امن زاده



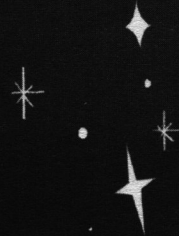
## مالنِ رَمبِلِ<sup>۱</sup>

غبارِ پَرها جوری تربیت شده‌اند که انفجارهای آن پایین را حس کنند. یاس غبارِ پَر پای من است؛ پرنده‌ای کوچک و زرد که به هرکدام از معدن‌کارهای کول تاپ<sup>۲</sup> یکی از آن‌ها می‌دهند. وقتی بچه بودم و پاپا را تماشا می‌کردم که به طرف معدن‌ها می‌رفت، یاس کلی دلم را گرم می‌کرد. من نمی‌توانستم همراه پاپا بروم آن پایین، ولی پرنده‌ی شجاع زردمان می‌توانست. مثل یک تکه گوشتِ درخشان روی شانهِ پاپا می‌نشست. اگر پاپا احساس تنهایی می‌کرد، پرنده توی گوشش با صدایی ملایم لالایی می‌خواند و او را صحیح و سالم نگه می‌داشت. الان بیشتر از یک سال است

1. Mallie Ramble

2. Coal Top

روزی روزگاری، دختری بود  
آن قدر شجاع که بر غبار روی قلبش  
علامت سؤال کشید.



که پایا آن پایین نرفته؛ ولی یاس بیشتر اوقات کنارش می ماند. تا وقتی سوت پایان کار را بزنند. آن وقت است که پرنده تا دره‌ی **بادخیز** پرواز می کند و می آید پیش من.

یاس پشت پنجره می خواند: آوووو، آوووو. می دوم پشت شیشه و آن را یک ذره بالا می کشم. نسیمی خنک و غبارآلود صدای دلنشین پرنده را به اتاق می آورد. صدایش من را یاد خانه می اندازد. لحظه‌ای فراموش می کنم که ساعت‌هاست سرتاپایم پوشیده از خاک است. یاس صورت پُریوشش را به شیشه‌ی پنجره می مالد.

بهش قول می دهم: «زود می آم.» و او آواز شادی می خواند تا کم کم کند زودتر کف خانه‌ی خانم تامبرل<sup>۱</sup> را تمیز کنم.

این هم یکی از دلایلی است که هر بار وقتی معدن کاری کارش را آن پایین شروع می کند، یک غبارپَر می گیرد؛ حضور دلنشین این پرنده‌ها کمک می کند تندتر کار کنی. دلیل دیگری هم دارد: اگر معدن کارها بیش از حد در عمق زمین فرو بروند، پرنده‌ها می توانند بهشان هشدار بدهند. وقتی به طلا نزدیک شوند هم همین‌طور. البته این روزها کم پیش می آید کسی طلای چشمگیری پیدا کند. به نظرم این پرنده‌ها بیش از هر چیز راهکار **محافظان** هستند؛ راهکاری برای آنکه بچه‌ها هم در همان سن و سال کم در معدن مشغول به کار شوند. در شهری که هم‌رنگ غبار است، کی هست که دلش نخواهد پرنده‌ی زرد روشنی داشته باشد تا بتواند هر روز ببردش خانه؟

گردن خشکم را کش می دهم و چندتا ترق‌تروق می شنوم. انگشت‌های دست چپم پارچه‌ی کهنه‌ی سردی را محکم گرفته‌اند؛ برای همین، انگشت‌ها را آرام آرام صاف می کنم، یکی بعد از دیگری. آخرش دست‌هایم همین شکلی می مانند: خمیده و شبیه پنجه‌ی حیوان، همان شکلی که پارچه‌ها را دستم می گیرم. مردم کوهستان بهش می گویند: چنگ خدمتکار پیر.

1. Tumbrel

یاس، آهسته با منقارش ضربه‌ای به شیشه می زند. می خواهد بگوید لباس‌های گشاد و پاره‌پوره‌ام را در بیاورم و به کوهستان قدم بگذارم؛ کوهستان خودم. اگر از قطار جا بمانم، مجبورم تا نوک قله پیاده بروم. یک بار این کار را کردم و دیگر هیچ وقت تکرارش نمی کنم. از وقتی که به دنیا آمده‌ام، داستان‌هایی شنیده‌ام درباره‌ی هیولاهایی که شب‌ها در جنگل می چرخند. قبلاً فکر می کردم پدر و مادرهایمان این داستان‌ها را سر هم کرده‌اند تا ما از خانه دور نشویم. حالا می فهمم که اشتباه می کردم. با این حال، گاهی از خودم می پرسم عبور از جنگل هیولاها بدتر است یا بودن در کنار مردم دره. آن‌ها هم گاهی مثل هیولا هستند؛ آدم‌هایی پُرافاده که فقط می خواهند کف خانه‌شان پاک شود و توالت‌هایشان ساییده شود و یک‌های پودری‌شان حسابی باسلیقه پخته شود، حسابی باسلیقه.

بلند می شوم، دسته‌ی سطل پر از آب کثیف را می اندازم توی فرورفتگی بازوی راستم و برش می گردانم به آشپزخانه. مواظبم آب را روی کفیوش چوبی تازه‌صیقل خورده نریزم. بازوی راستم درست زیر آرنجم تمام می شود؛ ولی اصلاً مشکلی در انجام یک‌دستی کارها نداشته‌ام. البته دروغ نگویم: گاهی فکر می کنم خوب می شد دو دست سالم داشتم. مخصوصاً وقتی می خواهم پنجره‌هایی را که گیر کرده‌اند باز کنم، یا موهایم را تندتر ببافم، یا این سطل پر از لجن را این طرف و آن طرف ببرم. شاید ساییدن کف خانه‌ها هم با دو دست سریع‌تر تمام می شد. ولی زیاد مهم نیست. همین جور بی‌دنیای آمده‌ام، برای همین عادت دارم. تازه، من خیلی تند کار می کنم.

دست‌قُفلی‌ام را چک می کنم تا مطمئن شوم خوب سر جایش محکم شده؛ بازوی مصنوعی‌ام را می گویم که یک دست مصنوعی هم بهش وصل است. هر وقت توی دره کار می کنم، آن را به آرنج راستم وصل می کنم. دکتر دره بهم گفته: این جوری هم‌رنگ جماعت می شی. این یه رنگ جهانیه که به همه می آید. مشکل اینجاست که دست‌قُفلی را فقط به رنگ نارنجی روشن می سازند. من

با انواع و اقسام آدم‌ها ملاقات کرده‌ام که هرکدامشان یک شکلی بوده‌اند؛ ولی حتی یک نفر را هم ندیده‌ام که پوستش نارنجی باشد.

وقتی در خانه غرغز می‌کند و باز می‌شود، فوری سرم را برمی‌گردانم. امروز دستمزدم را می‌گیرم و هیچ چیز بیشتر از اینکه حقوقم را به خانواده‌ام بدهم، سربلندم نمی‌کند؛ پولی که برای همه‌مان به دست آورده‌ام: پاپا، ماما و برادر کوچکم، دنور. امروز بیشتر از هر روزی به این پول احتیاج داریم.

امروز باید این پول را به دست می‌آوردیم. ما زمبل‌ها فقط کم‌پول نشده‌ایم، کفگیرمان کلاً به ته دیگ خورده.

در اصلی محکم بسته می‌شود و چهار بچه‌ی وحشی مثل مرغ‌های کوهستان فریادکشان می‌دوند روی کفپوش‌هایی که تازه تی کشیده‌ام.

می‌دوم جلو و می‌خواهم داد بزنم: **بس کنید!!** ولی حرفم توی گلویم گیر می‌کند. ماما همیشه می‌گوید: آروم و متین باش. توی دره، آروم و متین باش. مؤدبانه ازم می‌خواهد اینجا که هستم، دیوانه‌بازی درنیآورم. جروبخت نکنم. مخالفت نکنم. خواسته‌اش را درک می‌کنم: الان من تنها منبع درآمدی هستم که خانواده‌ام دارد. باید این شغل را حفظ کنم. برای همین، به پیشبندم چنگ می‌زنم، زبانم را گاز می‌گیرم و به هرج‌ومرج پیش رویم نگاه می‌کنم. بچه‌های تامبرل کف کفش‌هایشان را که به خاک رس و تکه‌های علف آلوده شده، به حاصل زحماتم می‌کوبند. مادرشان، خانم تامبرل، خرامان خرامان پشت سرشان می‌آید. صدای جیرینگ‌جیرینگ دستبندهایش بلند می‌شود. دامن مخملش را بالا می‌زند تا پا روی گل‌وشل کفش‌های جوجه‌هایش نگذارد.

به گند و کثافت روی زمین نگاه می‌کند و پوزخند می‌زند. بعد به آرنج راستم نگاه می‌کند، به دست‌قُفلی‌ام.

«نگرانم که از پس این کارها برنیای، مالی.» آهی مثلاً از سر نگرانی می‌کشد. «شاید برای هردومون بهتر باشه که یه دختر کوهی دیگه پیدا کنیم. شاید برای انجام کارهای دیگه مناسب‌تر باشی.»

«نه! خیلی هم خوب از پسش برمی‌آم.» سعی می‌کنم آرام و مطیع به نظر برسم. به‌قول ماما، متین. ولی من آدم متینی نیستم. هنوز خیلی چیزها هست که راجع به خودم نمی‌دانم، ولی تا این حد مطمئنم: روحیه‌ی من وحشی و شجاع است؛ شبیه ترقه توی شیشه‌ی درسته. بعضی روزها دست خودم نیست، جرقه می‌زنم. بعضی روزها هم قلبم شعله‌ور می‌شود.

«سوءتفاهم نشه، عزیزم. تو واقعاً... به آدم انگیزه می‌دی!»

زبانم را آن‌قدر محکم گاز می‌گیرم که می‌ترسم کنده شود. خانم تامبرل فقط دو چیز درباره‌ی من می‌داند: اسمم، مالی زمبل و اینکه به‌جای بازوی راستم، دست‌قُفلی دارم. هیچ‌کدام از این‌ها باعث نمی‌شود آدم انگیزه‌بخشی باشم. فقط این را می‌گویند چون دست راستم با مال او فرق می‌کند. من اسم این کار را می‌گذارم ترحم و ترحم برای من مثل توهین است. قبل از آنکه بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، کلمات از رویش می‌پرند بیرون: «آگه بچه‌های شما این کارها رو نکرده بودن...»

«چه کارهایی؟» ابروی مشکی توتوشده‌اش را بالا می‌دهد.

آب دهانم را قورت می‌دهم و حرفی را که دلم می‌خواهد بزنم، ته قلبم گیر می‌اندازم. «حتماً حواسشون نبوده که زمین رو تازه برق انداخته‌ام. همه‌جا رو گلی کردن!»

«اوممم.» غرق تفکر، سرش را کج می‌کند. واقعاً باور نمی‌کند که من از پس ساییدن زمین نکبتی‌خانه‌اش برمی‌آیم؟

جلوتر می‌آید و از بالای دماغ دراز و شاهانه‌اش نگاهم می‌کند. «نگهت می‌دارم، مالی. چون زن خوبی هستم. ولی این نصیحت رو از من بشنو: زبون‌دراز که باشی، پیدا کردن یه صاحب‌کار دیگه برات سخت می‌شه. تازه، همین کمبودی هم که داری، کلی به ضررت شده.» نگاهی به بازوی راستم می‌اندازد و گلویش را صاف می‌کند.

همیشه خیلی به دست‌قُفلی‌ام نگاه می‌کند. همین‌جوری زل می‌زند

کارت را با قدرت تمام کن،

کارت را با غرور تمام کن!

چکمه‌های قهوه‌ای براق دشمنم را نمی‌بینم، تا اینکه درست جلوی چشمم قرار می‌گیرند و خط‌های خیس گلی و کثیف بیشتری روی زمین می‌کشند.

بهش. من کنجکاوای دربارهی دیگران را درک می‌کنم، خودم هم آدم کنجکاوایم؛ ولی او حتی نمی‌تواند توی چشم‌هایم نگاه کند. گاهی توی خیالم دست‌قُفلی را درمی‌آورم و پرت می‌کنم طرفش تا یک دل سیر نگاهش کند و راحت شود.

«بیا. بابت کارت.» دو پَرِیها می‌اندازد کف دستم.

این فقط دستمزد دو روز است. یک هفته است بهم دستمزد نداده.

«خانم تامبرل، نمی‌خوام بی‌احترامی کنم، ولی اشتباه شده. من...»

«من تصمیم می‌گیرم تو چقدر پول درباری. دفعه‌ی بعد که خواستی بزنی به سیم آخر، این رو یادت باشه. تازه، الان اوضاع خرابه.» خانم تامبرل با حالتی نمایشی مژه‌هایش را به هم می‌زند. مژه‌هایش شبیه خفاش‌هایی جوهری‌اند که روی چشم‌های دروغگویش بال می‌زنند. دروغگو است؛ چون من هر روز کیسه‌های مخمل خواروبار را که به خانه می‌آورد، می‌بینم. پیراهن‌های جدیدی را که می‌پوشد، می‌بینم. این جور نیست که تامبرل‌ها پول نداشته باشند. فقط دلشان نمی‌خواهد دستمزد من را بدهند.

ولی جمله‌ی بله خانم از دهانم می‌آید بیرون و سکه‌ها وقتی می‌اندازمشان توی جیب پیشبندم، جیرینگ‌جیرینگ خفه‌ای می‌کنند.

همین‌طور که خانم تامبرل دور می‌شود، به زمین اشاره می‌کند و با لحنی تحقیرآمیز می‌گوید: «قبل از اینکه بری، کارت رو تموم کن.» وقت ناله و شکایت نیست؛ برای همین، تسلیم می‌شوم:

سطل، پر از آب

زانوها، روی زمین.

تسلیم شو مالی، تسلیم شو.